



# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گفت و گوی «وطن امروز» با خانواده شیر مردانی که دل از زن و فرزند بریدند و برای دفاع از حریم خاندان امام حسین (ع) به سوی سرزمین شام شتافتند

## نرخ سوریه رفتن چند؟!

شهید مدافع حرم سید مصطفی صادقی در دست‌نوشته‌ای سروده بود: **نرخ رفتن به سوریه چند است؟ قدر دل کندن از دو فرزند است**

فاطمه قاضی خانی، همسر شهید مدافع حرم مهدی قاضی خانی:

### حضرت آقا برای نهال یک کلاه صورتی فرستاد

اینکه می‌گویند شهید زنده‌اند را واقعاً لمس کردیم. آقا مهدی جایزه دخترش را اینگونه داد. دوباره دیدار آقا نصب‌مان شد اما این بار خصوصی. نهال با همسان مانتم و مقنعه‌ای که سر مزار آقا مهدی رفته بود، با همان رفت دیدار آقا. آقا هم در جلسه نهال را شناختند و حال و احوالش را پرسیدند. یک نوشته‌ای هم برای نهال یادداشت کردند.



آقا مهدی قبل از شهادتش واقعا با بچه‌ها رابطه عمیقی داشت. خیلی دوست‌شان داشت. خیلی با آنها مانوس بود. خیلی برای بچه‌ها وقت می‌گذاشت. اما همه این محبت‌ها باعث نشد وقتی که باید به وظیفه‌اش عمل کند، دچار سستی شود. آن زمانی که باید به خاطر خدا از فرزندانش می‌گذشت. آقا مهدی وقتی قرار بود برود سوریه، چون ۳ تا فرزند داشت به او گفته بودند اجازه نداری بروی. آقا مهدی شناسنامه‌اش را دستکاری کرد و گفت من ۳ تا بچه ندارم. از آن ترندهای دفاع مقدسی زد که با تغییر شناسنامه به جبهه می‌رفتند. واقعا از تعلقاتش و زن فرزندش گذشت تا به تکلیفش عمل کند. حتی زمانی که از سوریه زنگ می‌زد با اینکه دلش برای بچه‌ها می‌تپید اما نمی‌خواست با آنها حرف بزند؛ نمی‌خواست صدای بچه‌ها، آن محبت‌ها و تعلقات را در دلش زنده کند.

نهال می‌گوید: کلاحت را می‌دهی به من؟ آقا جواب می‌دهند: این مال خودم است، لازمش دارم. برای تو یکی دیگر می‌خرم. نهال هم می‌گوید پس اگر می‌خواهی برای من بخری، صورتی‌اش را بخیر! آقا هم این کار را کردند، چند روز بعد از بازگشت ما، آقا یک کلاه صورتی برای نهال فرستادند. من همیشه می‌گویم این کلاه، چتر رهبری و ولایت بر سر نهال است. یک مدتی از این دیدار گذشت. نهال مدرسه رفته بود و کارنامه امتحاناتش را گرفته بود، خیلی خوشحال بود، آمد خانه به من گفت مادر برویم سر مزار بابا! می‌خواهم کارنامه‌ام را نشان بدهم. ما هم رفتیم سر مزار آقا مهدی. نهال نشست کنار قبر بابا و کارنامه‌اش را نشان بابا داد. چند روزی از این مسئله گذشت که از بیت رهبری با ما تماس گرفتند و گفتند خانواده شهیدای مدافع حرم یک دیدار خصوصی با آقا دارند که شما هم دعوتید.

از وقتی آقامهدی شهید شد، سر سجاده نماز از خدا می‌خواستیم که بتوانیم به دیدار رهبری برویم. دوست داشتم آقا دست نوازشی به سر بچه‌ها بگذارد. ایام ماه رمضان بود که ما با زنگ زدند و دعوت کردند به دیدار عمومی با آقا. من خیلی ذوق زده شدم. اگر چه دیدار عمومی بود و اصلا معلوم نبود بتوانیم آقا را از نزدیک ببینیم ولی من رفتم برای بچه‌ها لباس نو خریدم و با کلی شوق رفتم به جلسه دیدار آقا. موقع نماز بود که نهال، دختر خردسال ما، که خیلی هم شیطنت می‌کرد، از صف خانم‌ها جدا شد و رفت توی قسمت آقایان. از لابه‌لای صفاها رد شد تا به محافظان آقا رسید. به محافظان آقا می‌گوید می‌شود دست من را بگیرد و ببرید آنجا؟ اشاره می‌کند به محلی که حضرت آقا نشسته بودند و اتفاقا چندتا از بچه‌های شهدای مدافع حرم هم کنار آقا بودند. محافظان هم دست نهال را می‌گیرند و می‌برند کنار آقا که چشم‌شان به نهال می‌افتد، نهال را در آغوش می‌کشند. من هر بار عکس این صحنه را نگاه می‌کنم، می‌بینم آقا چه گرمای محبتی نهال را در آغوش می‌کشند. این نهال، عماله آقا را که می‌بیند در همان دنیای کودکی به حضرت آقا می‌گوید: این کلاه را مادرت برایت درست کرده؟ آقا هم با خنده می‌گویند: بله،

اینچنین توانست تعلقات خود را کنار بزند و به مولای خود اقتدا کند و از زن و فرزند بگذرد و با ندای «کلنا عیاسک یا زینب» به دفاع از حریم آل الله بشتابد؟ در تمام طول این مدت گاهی حین مصاحبه‌ها بغض گلویم را می‌فشرد، گاهی حین انتخاب عکس همین بغض می‌ترکید. وقتی به عکس خداحافظی شهید سیدمصطفی صادقی با ۲ دختر خردسالش رسیدم، دیگر گریه‌ام نماند. این فرشته‌های کوچک طوری به پای پدر چسبیده بودند که دلم یکراست رفت کربلا، ظهر عاشورا، وداع از بچه‌ها، دلم رفت دمشق، در خرابه‌ها، صلی الله علیک یا ابا عبدالله.



ششم محرم که می‌رسد، دیگر حال و هوای عزاداری‌ها دگرگون می‌شود، اشک‌ها سیلاب می‌شود و ناله‌ها سوزان‌تر. مدت‌هاست که شیعیان و شیفتگان امام حسین، این روز را بهانه گریستن بر ۶ ماهه ابا عبدالله کرده‌اند؛ درانه‌ای که دست‌های کوچکش، گره‌های بزرگ زندگی ما را گشوده است. همین مناسبت دل ما را برد پیش فرزندان شهدای مدافع حرم و پدرانی که در راه دفاع از حرم خاندان ابا عبدالله از خاندان خود گذشتند. تصمیم گرفتیم سراغ خانواده‌های شهدای مدافع حرم برویم و از حال و احوال فرزندان‌شان جویا شویم، و اینکه چه شد که شیر مردان‌شان

برادر شهید مدافع حرم، جواد الله کریم:

### دلتنگی فرزندان آقا جواد تمامی ندارد



خانه هستی، باید قوی باشی. واقعا کمبودها و دلتنگی‌هایی که برای خانواده آقا جواد و خود ما بعد از شهادتش به وجود آمد، با هیچ چیز قابل جبران نیست، خدا این کمبودها را جبران می‌کند اما هیچ کس و هیچ چیز دیگری نمی‌تواند این کمبودها را جبران کند.

وقتی هم پیکر ایشان آمد، واقعا غوغایی شد، اینکه به خاطر شرایط کرونایی خیلی نگران بودیم اما همه چیز خوب پیش رفت. واقعا خود آقا جواد مدیریت کرد، البته این را هم بگویم که همه پیکر ایشان به ما تحویل داده نشد، بخشی از پیکر آقا جواد در سوریه جاماند. این هم نشان از تعاق قلبی ایشان به خاک سوریه است.

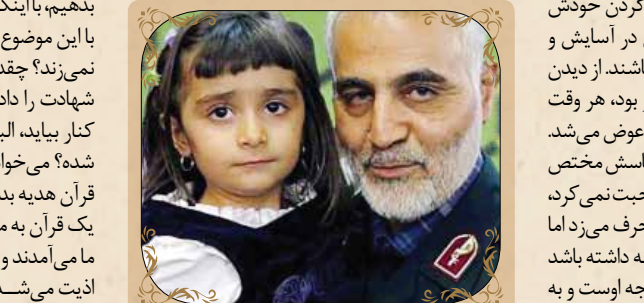
آقا جواد ظاهرش مثل همه انسان‌های دیگر عادی بود اما تفاوتش این بود که مرحله به مرحله روی خودش کار کرده بود تا به اصطلاح دفاع مقدسی‌ها توپش رسید و پرواز کرد. ما با هم همبازی بودیم، با هم بزرگ شدیم، واقعا نقطه مشترکی که همه به آن اعتراف و اذعان داشتند، خوشرویی و خندمرویی آقا جواد بود. آقا جواد فوق‌العاده خوش اخلاق بود، اهل خودسازی بود، دست به خیر بود، دوست داشت که برای خانواده کار راه‌انداز باشد. آقا جواد زیاد در سراسر کارش صحبت نمی‌کرد، ما بعد از شهادتش فهمیدیم که چه ماموریتی در سوریه داشته است. واقعا مثل آدم‌های عادی بود، تیپ ظاهری‌اش معمولی بود اما تفاوتی که با بقیه داشت این بود که در درون خودش مشغول خودسازی خودش بود. همین بود که باعث تفاوت او با ما می‌شد. از وقتی که استخدام سپاه شده بود، زیاد ماموریت می‌رفت اما وقتی که بازمی‌گشت سعی می‌کرد ارتباطش را گرم نگه دارد، ادای دین کند، به همه رسیدگی کند. بالاخره آقا جواد هم مثل همه انسان‌های دیگر دلبستگی‌هایی داشت، عاشق خانواده و فرزندانش بود اما از همه اینها در راه خدا گذشت. نه تنها آقا جواد، بلکه همه شهدا اینگونه بودند. من می‌خواهم از این فرصت استفاده کنم و نامی هم از سردار محمد نظری ببرم. واقعا انطور که باید به شخصیت ایشان پرداخته نشده است. خیلی از رزمنده‌ها آموزش‌هایشان را پیش ایشان گذراندند. امیدوارم رسانه‌ها بیشتر به شخصیت این شهید بپردازند.

آقا جواد خیلی به خانواده‌اش احترام می‌گذاشت، پسرش را اقلی اکبر صدا می‌کرد، واقعا با بچه‌هایش رفیق و خودمانی بود، خیلی هم به آنها دلبستگی داشت؛ روابط عاطفی عمیقی با آنها داشت. سال ۹۴ آقا جواد دچار مجروحیت شدید شد، کنار ماشینش انفجاری رخ داده بود و بشدت جراحت برداشته بود، وقتی به تهران بازگشت، از او پرسیدند چه شد شهید نشدی؟ گفت: یک لحظه صورت دخترم در ذهنم آمد، همین یک لحظه مانع این شد تا شهید شوم. گویا داستان اینطور بوده که وقتی آقا جواد برای ماموریت خداحافظی می‌کنند و می‌روند، دخترش در بالکن می‌آید و دست تکان می‌دهد و خداحافظی می‌کند، همین تصویر در ذهن آقا جواد حک شده بود. واقعا این شهدا با خدا معامله خاصی داشتند. آن عکسی که از تابوت آقا جواد گرفته شد که دخترش روی آن پرسیدند و پسرش در حال قرآن خواندن است، خیلی خبرساز شد. این عکس را خواهرزاده ما گرفت. دختر آقا جواد واقعا روی تابوتش آرام خوابیده بود. این را هم خوب است بدانید که تقریبا ۴ سال و نیم پیکر آقا جواد مفقود بود. خبر شهادت آقا جواد را از دیهشت ۹۵ به ما دادند اما پیکرش خرداد ۹۹ به ایران آمد. من اینگونه فکر می‌کنم که بازگشت پیکرش هم به خاطر دخترش بود. همین اسامی بود که تلویزیون برنامه‌های داشت در سحرهای ماه رمضان، مجری برنامه هم آقای نجم‌الدین شریعتی بود، دختر کوچولوی آقا جواد میهمان این برنامه بود، یک عکس خیلی خوب از آقا جواد داخل صحنه این برنامه گذاشته بودند که خیلی توجه دخترش را جلب کرده و محو این عکس شده بود، بعد از آن دختر آقا جواد دلتنگ پدرش شده بود و می‌گفت دوست دارم بروم پیش بابا. بعد از چند سال بی‌خبری، یک مدت بعد از این اتفاق خبر دادند که پیکر آقا جواد به کشور بازمی‌گردد. واقعا دلتنگی بچه‌های آقا جواد نسبت به پدرشان زیاد است. بار آخر که آقا جواد رفته بود سوریه، علی‌اکبر، پسر کوچکش خیلی بی‌تابی می‌کنند، اینقدر گریه می‌کند که آقا جواد سعی می‌کند آرامش کند، می‌گوید تو مرد

مریم مهدی پور، همسر شهید مدافع حرم هادی باغبانی:

### اسم حضرت رقیه می‌آمد، حال هادی دگرگون می‌شد

بدهیم، با اینکه رضوانه سنی هم نداشت اما خوب توانست با این موضوع کنار بیاید؛ آن اوایل می‌گفت چرا بابا زنگ نمی‌زند؟ چقدر می‌گویند بابا ماموریت است؟ وقتی خبر شهادت را دادیم الحمدلله خوب توانست با این موضوع کنار بیاید البته آن زمان می‌گفت، ملمان بابا قهرمان شده؟ می‌خواهم بروم خدمت حضرت آقا که آقا به ما قرآن هدیه بدهد؛ البته همین‌طور هم شد و حضرت آقا یک قرآن به ما هدیه دادند. آن اوایل وقتی رسانه‌ها سراغ ما می‌آمدند و یاد و خاطره آقا مهدی را می‌پرسید، رضوانه اذیت می‌شد، دوباره خاطره‌ها زنده می‌شد و این کمی کار را سخت می‌کرد تا مدت‌ها رضوانه دوست نداشت جلوی دوربین حاضر بشود، البته از وقتی رضوانه مدرسه رفت این حالت کم‌کم بهتر شد، دیگر مثل گذشته از این موضوع ناراحت نمی‌شود و همین که می‌بیند از پدرش به بزرگی یاد می‌شود، همین برای او آرامش‌بخش است.



بچه‌های سوریه، حالش تغییر می‌کرد، وقتی یاد حضرت رقیه می‌افتاد، حالش دگرگون می‌شد. وقتی آقا مهدی شهید شد، رضوانه ۳ ساله بود، آن ۱۰ ساله است. ۲ ماهی طول کشید تا ما بتوانیم خبر شهادت آقا مهدی را به رضوانه هم صمیمی بدهیم.

آقا مهدی رفتن به سوریه را یک دین گردن خودش می‌دانست، نمی‌توانست ببیند فرزندش در آسیا و آرامش باشد اما بچه‌های دیگر در سختی باشند. از دیدن وضعیت بچه‌های سوریه واقعا از زده‌خاطر بود، هر وقت حرف می‌زدیم پیش می‌آمد، حالش عجیب عوض می‌شد. آقا مهدی وقتی از سوریه زنگ می‌زد، یک تماس مختص رضوانه بود. حتی با من هم در این تماس صحبت نمی‌کرد، البته به طور جداگانه بعدا با خود من هم حرف می‌زد اما حرف می‌خواست یک تماس اختصاصی با رضوانه داشته باشد تا رضوانه حس کند که پدرش چقدر متوجه اوست و به او اهمیت ویژه می‌دهد. در این تماس با هم می‌گفتند، می‌خندیدند، گپ می‌زدند؛ آقا مهدی هم طوری با رضوانه حرف می‌زد که انگار دارد با یک آدم بزرگ حرف می‌زند. در کلامش برای رضوانه احترام زیادی قائل بود. واقعا با هم صمیمی بودند. آقا مهدی وقتی یاد سوریه می‌افتاد، یاد

یادداشت مزده لواسانی، مجری صداوسیما

### این خاک هنوز هم با خون حسین سبز می‌شود

حاضریم چون حسین از بند هر آنچه دلبستگی است رها شویم؟ علی‌اصغر و علی‌اکبر در راه حق به قربانگاه فرستیم؟ خودم را نمی‌دانم، اما این خاک، مردان و زنانی به خود دیده، که نو نه با کربلا را در رکاب حسین (ع)، تکرار کرده‌اند...



نوبه‌نو، به قتلگاه رفتند و از همه چیزشان گذشته‌اند. این خاک همت دیده است که از فرزند یک ساله خود گذشت و در جزیره مجنون، چون مولایش، سردار بی‌سر شد. این خاک، باکری و کلاه و چمران و... دیده است. این خاک هنوز هم مردان و زنانی دارد که از همه چیزشان در راه حسین گذشته‌اند. هزاران عکس از بدرقه جانسوز شهدای مدافع حرم با اشک‌های همسر و دختران و پسران کوچکشان را مرور می‌کنم و فکر می‌کنم هنوز هم مسلک حسین، زینب‌هایی دارد که ایستاده‌اند و دختران و پسرانی که داغ پدر می‌بینند و تاب می‌آورند... این خاک هنوز هم با خون حسین، سبز می‌شود که «ما ملت امام حسینیم...»

و «حسین بن علی، حجت مسلمانی من است» به این جمله هزاران بار فکر کرده‌ام. به او که تمام حجت من برای مسلمانی است. و فکر کرده‌ام چقدر شبیه‌اش هستم؟ من که «حبیب» نبودمم برایش هرگز، یعنی قرار نیست روزی حتی «حر» بشوم؟ تاریخ همیشه در تکرار است، بی‌سبب نیست که کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا... در این تکرار بی پایان، کجای واقعه هر روز می‌ایستیم؟

خدای ابراهیم...! خلاف نیست که بگویم ابراهیم من «حسین» است... ابراهیم را با پسرش آزمودی تا به کوه ایمان برسد... همان کوهی که قلمش را حسین، عاشورای شصتویک هجری فتح کرد... ایمان من دامن روزی که ابراهیم از اسماعیلش گذشت، برایش قصه حسین را گفتی و شک ندارم که ابراهیم هم، آنجای قصه که به علی‌اصغر رسیدی، به مقام حسین و ایمانش غبطه خورد... اگر ابراهیم پسرش را به قربانگاه آورد، حسین تمام خانواده‌اش را برایت قربانی کرد... «و فدیناه بذبح عظیم»

خدای ابراهیم، ابراهیم پدر «ایمان» است و ایمان مقابل «حسین» سر خم می‌کند و در چشمان حسین، معنا می‌گیرد... ایمان من «حسین» است! حتی اگر نه با پدر و مادرش، نه با عباسش، نه با علی‌اکبر و اصغرش، نه با زینبش، نه با قاسم و وهب و حبیب و زهیر و حرش، نه با این همه گروه روشن... حتی اگر این همه هم نبود، یک «حسین» به تنهایی، برای تمام دین، کفایت!

